گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم — شیرین تر ازین هیچ سخن یاد ندارم

تنوی همسفری قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدم و رفتم — زهر هجران چشیدم و رفتم
نقد جان صرف کرد در بازار — جنس دردی خریدم و رفتم
بوسه زان لبم نشد روزی — لب بدندان گزیدم و رفتم
آمدم شب نهفته در کویش — رازی دل شنیدم و رفتم
همچو صبح آمدم باین عالم — دم سردی کشیدم و رفتم

خار غم داشتم بدل
گل عیشی نچیدم و رفتم

شب هجران تو دراغ میشود — چقدر بار داغ میشود
چشم بر راه او ز اول شام — تا سحر چون چراغ میشوم
لاله سان در معاشران چمن — منو بر کف ایاغ میشوم

می زنم جام عشق بی دردی / داغ بالای داغ میسوزد

آنچنان کرم فتنه دل ور گرم / که کنم سر سراغ میسوزد

یافتم شغل عاشقی واقف / خانمان فراق میسوزد

از وصل دلبر دلبر گرفتم / خود را بیاد دوش در بر گرفتم

گفتا بداغم میسوز چون شمع / فرمان یارت بر سر گرفتم

این بار شاید سودی ببینیم / سودا ز لعل او از سر گرفتم

دنیا و عقبی از دست دادم / ور دست ساقی ساغر گرفتم

چشمم بر آبم سودی نبخشید / از آتش دل ما در گرفتم

یار آمد از در بهر نثارش / از گریه مشتی گوهر گرفتم

رفتم بی دل ای وای بر من / دیوانه راز بهر گرفتم

واقف نشستم در گوشه دل

بر دو جهان را محشر گرفتم

شکایت از این باغ بیجا ندارم
که گل در سبو و خار در پا ندارم

وداعم کنید ای عزیزان که چون سیل
سر باز گشتن ز صحرا ندارم

مرا نیست از آسمان چشم ریزش
چو ساغر امیدی ز مینا ندارم

چه سازم براه بتان الحذر امن
که دین برعز بزست دنیا ندارم

چنان دامن یوسف خود بگیرم
که مردانگی چون زلیخا ندارم

مرا کردی امیدواری شهادت
کرم کن کرم ورنه عوا ندارم

ندانم کجا برد یا رب رقیبش
که امروز من محمل رجا ندارم

شبی گر فکر از زلف واقف
دماغی پر از فرزد سودا ندارم

غم غصه جای دگر میبرم
از آن آستان درد سر میبرم

تو دل اشکستی از سادگی
من از آن شکسته جگر میبرم

رهی لطف اگر حرف باطن کند
بصیاد این منت پر میبرم

تو آن گشت گرسته طاقتم
که با چو تو شوخی بسر میبرم

غمش میهمانست من پیش او | ز خون جگر ما حضر میبرم
لب خشک آورده بودم بر بت | کنون میبرم چشم تر میبرم
فسون وفا بر تو خواهم دمید | جفا از نهادت بسر میبرم

بسر خویش واقف کرفتم شدم
ازان آستان درد سر میبرم

دیگر بجوش آمده دریای گریه‌ام | بیدرد من بیا بتماشای گریه‌ام
با همدم تلاش دو همچشم دیده است | ای گریه تر بیا که سیه‌های گریه‌ام
تا دل غبار بسکه ازان خاکدان نشست | در راه شوق فارغ ز نکهای گریه‌ام
افتاد کوچه گرد ز خو سیلاب اشک من | چون ابر در هوا بهوای گریه‌ام
خواهد بکوی ما حسنی کشت خیت | مبادا این ستاره بنمای گریه‌ام
چون سیل راه دامن صحرا گرفته است | رندم که گنج بست روان کحل گریه‌ام
گوید کسان من ز فراقت بچشم من | بر من بریز اشک که من جای گریه‌ام
در دست خنق پای بجای نمیرد | حیرت فکند سلسله در پای گریه‌ام

وقف چه میکنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمیرود سر سودای کربلام

موج زد بحر غم تماشا چکنیم | من که گم کرده دست و پا چکنیم
چون گریزم از آن سیاه بلا | مبتلای به این بلا چکنیم
زاری دل که بوی خوش او نرسید | نکهت عشق است نارسا چکنیم
وعده وصل میدهد آن شوخ | نکند عمر اگر وفا چکنیم
پیش تیر تو دل نشانه کردم | از قضا گر شود قضا چکنیم
تشنه جان میدهم بیابانی | او فتادم بکربلا چکنیم
دل بیاران بمن جدا کردم | چکنیم آه با شما چکنیم
وقف از خویشتن بر اسایم | نکنم گر خدا خدا چکنیم

خوش آنکه من از ... فرنگ کهم | آئینه بارم گر از بی رنگ برآیم
آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون | میخوست دلمن که با بی رنگ برآیم

دل باختم از خصمی هفتاد و دو ملت
آن به که ازین معرکه و حجاب برآیم

کو جاذبهٔ لطف نسیمی که درین باغ
چون بوی گل از پیرهن تنگ برآیم

در باغ که آنجا شکفد غنچهٔ تصویر
تقدیر چنین رفت که دلتنگ برآیم

چون چشمهٔ من ای سنگدل از دست تو خونبار
با دیدهٔ گریان ز ته سنگ برآیم

نه هدهد گوش بفریاد من ای گل
با مرغ چمن گرچه هم‌آهنگ برآیم

خصم جان منت ساخته‌ام
ای فلان منت رسته‌ام

گرچه با مهربان بجاستی
مهربانی منت شناخته‌ام

مردم و باورت نمی‌آید
بدگمانی منت شناخته‌ام

مکن ای عندلیب دعوی عشق
قصه‌خوانی منت شناخته‌ام

دل ستاندی ماندهٔ جان ازین
میستانی منت شناخته‌ام

قدر وقت نمیشناسی حیف
ای فلان منت شناخته‌ام

مهر گریز یار را من خوب میشناسم — این یار بیوفا را من خوب میشناسم

از دست برده دل را پامال میمایی — خوبان دلربا را من خوب میشناسم

هرچند خویشتن را بیمار وا نماید — آن چشم فتنه‌زا را من خوب میشناسم

دارد دلبر حیائی بخشش نو نرگسی — این کور بی‌حیا را من خوب میشناسم

بیگانه اند اغیار هرگاه میکنند کار — یاران آشنا را من خوب میشناسم

رفتم پی گدای دی بر درش چو بشنید — گفتا که این گدا را من خوب میشناسم

دارند با جوانان واقف سری نهفته
پیران پارسا را من خوب میشناسم

هر دل که غم از جور کرد خون بگریم — اگر سینه من شود خون بگریم

دلی این ستم پیشه نور دیده — ترا برده از چشم من خون بگریم

چو زلف تو هندوی آشفته کارست — چه سازم که از بخت وارون بگریم

به بینیم درین باغ یک بید مولی — که ناچار از یاد مجنون بگریم

مدیست نگار من دلم کرده خون — نگارا ز دستت چرا خون بگریم

بیاد آورم چون عقیق لبش را | چه امکان که اشک جگرگون نگریم
نشدم رقم سوی او حسب حالی | که سر حالت نقطه مضمون نگنجایم
ز اندازه بیرون شست درد درونم | چسان من ز اندازه بیرون نگریم
ز تکلیف دریا و لبهای خشکت | چه سازم که از دیده جیحون نگریم

نه دل ماند اکنون نه دلبر که (وقف)
بگو کی بگریم که اکنون نگریم

نیست هیچ آن کمر دگر معلوم | کردم از وقتی نظر معلوم
آن دهن حیث نقطه موهوم | نه تامل شد و نشد معلوم
از عقیق لبش دو پروری صبر | میتوانم ولی جگر معلوم
نغمه عشق از دلم مطلب | نفس خونین ز نوحه گر معلوم
دیده‌ام بر روی رو را فکند | پرده داری ز پرده در معلوم
شور و غوغای بلبل عشاق است | ورنه انیها نیست بر معلوم
خط باز از زلف لشکر (وقف) | شانه دیدم شد اینجر معلوم

از طلب میکنند سیمبران / سر نثار شهادت است معلوم

نامه از بار شرح غم نکنی / طاقت مرغ نامه بر معلوم

کعبهٔ وصل دور راه ورا / سعی ما کوته است سر معلوم

همچو من بندهٔ کجا خواهم / سر بسر عیبم و هنر معلوم

از ازل تا ابد فسانهٔ اوست / قصهٔ عشق مختصر معلوم

لب من خشک گشته از آه / ماحصل غیر درد سر معلوم

درد دل پیش او مگو / چارهٔ آن ز چشم تر معلوم

بجز جور و جفا از دلبران خود نمی‌بینم / چرا این تا بتر از مهر و وفای خویش می‌بینم

مگر اندیشهٔ مسکین از شبخون خود دارد / که من از خیل شب دل را بجای خود نمی‌بینم

برای دیگران صد فال دیدم همچو رمالان / زهی غفلت که یکبار از برای خود نمی‌بینم

بیا ای گریه همچون برف و رو کن باری / که غیر از گرد کلفت‌ها نمای خود نمی‌بینم

ز طوفان سرشکم شور افتاده در عالم / بهر سو بنگرم جز ماجرای خود نمی‌بینم

شتابان میروم زآنسان بسوی کوی مجنونی
که چون سیلاب پیش پای خود نمی‌بینم

ز بیمهری چرخ از مهربانی دور افتادم
چه قدر اکنون مرا از قدردانی دور افتادم

اگر جان جهانی بر لب آید از غم
عجب نبود که از جان جهانی دور افتادم

اگر در خاک بنشینم و گر در خون کجا باشد
که همچون تیر از ابرو کمانی دور افتادم

بود کامم بزهر آلوده تلخست عیش من
که از شکر لبی شیرین دهانی دور افتادم

خدا را در حق من ده دعای ای کبوتر آن
توان کردن که صبح از دو بر افتادم

شود گر آب از چشمم روان باشد
روا باشد که از سرو روانی دور افتادم

با اشک و آه و درد و غم جدا از یار بسیارم
ندارم چاره ناچار با این چاره بسیارم

بلاهایی که من در عاشقی بهر تو می‌بینم
اگر گویی تو معشوقی ترا بیزار بسیارم

غبار درد و مند بهای یار آن شود ظاهر
دگر خود را برسم امتحان بیمار بسیارم

شب از درد تغافلهای او گر کنم زاری
ز شور گریه بخت خفته را بیدار بسیارم

ملازم

ندارم غمگساری تا بگویم درد پنهانی / بکنج بیکسی با صورت دیوار میسازم

حلیم افتاده واقف لیکه طبعم از صفای دل
چو آیینه بهر صورت که افتد کار میسازم

نه من از وصل و نه هجران می پرستم / محبت هرچه گفت آن می پرستم
به بستر دیگران را گل برافشان / که من خار مغیلان می پرستم
مرا با غنچه و گل نیست کاری / من آن سوفار پیکان می پرستم
من آن دیوانه مردم درین دیر / که چون بت سنگ طفلان می پرستم
نمکدان گشت داغ شور بختم / همان لبهای خندان میپرستم
برهمن میپرستد از جهت را / ترا من زان دو چشمان میپرستم
نه زاهد میوه فردوس روزی / من آن سیب زنخدان میپرستم
من آن شادی پرستیدن چه امکان / غمت را با دل و جان میپرستم
من آن جانان محبت را درین دیر / برغم بت پرستان میپرستم
غم جانانه مهمان فضول است / فضولیهای مهمان میپرستم

به پیش ما ز آزادی مزن حرف
که من زنجیر زندان میپرستم

دچقل خانه آبادم چه نسبت
که من خشت خانه ویران میپرستم

مرا با سرمه نبود اعتقادی
غبار کوی جانان میپرستم

بحمد لله که من با خاطر جمع
سر زلف پریشان میپرستم

من آن مرغم که از ذوق اسیری
قفس را چند گلستان میپرستم

ترا اینست کان در هیچکس نیست
ترا من از پی آن میپرستم

مرید دردم و درد است پیرم
چو بی‌دردان نه درمان میپرستم

خرابیهای دل را دوست دارم
برای کنج ویران میپرستم

درون خانه را هم نیست واقف
در و دیوار جانان میپرستم

هر چند که ناتوان خستم
از دست محرمان خستم
گر هر دو جهان خراب کردی
در معرکه پهلوان عشقم
بسیار مزاج‌دان عشقم
ویران نشود جهان عشقم

[illegible]

یکدم نشوم ز ناله خاموش
یعنی نی‌ستان عشقم

افروخته‌ام چراغی از داغ
بی رونق دودمان عشقم

در پیری کی گذشت عمرم
یارب ملکی زخوان عشقم

یار آن زرکدار چاره‌ام نیست
در بوته امتحان عشقم

با عقل سر سخن ندارم
عمریست که همزبان عشقم

از دغدغهٔ هوس کم کم نیست
ما مونم و دو را تمان عشقم

ای عقل بمو منو مقابل
بگریز که قهرمان عشقم

رفعت است دماغ برتر از عرش
از سجدهٔ آستان عشقم

ناصح تو کناره از میان گیر
عشق از من و من از آن عشقم

خوبست اگر آینه نه بینی
گفتم بشوید گمان عشقم

واقف گر عمر حصر یابم
کی بر شدم چون آن عشقم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم
در سر هوای عشق بدر کرده میروم

پیش آمده‌ست زاه جگرسوز گریه‌ام / برگ سفر زلف علم کرده میبرم
انگه اجه چند جور جفا میتوان کشید / وابسته باش بنده خبر کرده میبرم
از آن من مشغول کران انجمن چو شمع / من هم شبی بگریه سحر کرده میبرم
افکندم ز چشم همی السیم کنون / مانند اشکهای ز سر کرده میبرم
دشمن چو تیغ قهر میبرند مرا / از لطف دوست قطع نظر کرده میبرم

خالی و خشک رفتن ازین در نمیتوان
واقف لخت دل بمژه تر کرده میبرم

یار ما را اگر نه یاد چه غم / چون بیاد توییم شاد چه غم
گر بصد جا بدل شکست فتاد / با درستی اعتقاد چه غم
گر شب هجر بود آبستن / صبح وصلی اگر نزاد چه غم
با خیال تو شادیی دارم / گر وصال تو رو نداد چه غم
نامه از خون دل تمام کنم / از مدد ما ندا گر نداد چه غم
خمی برقرار باد اگر / آسمان بر زمین فتاد چه غم

بروان

خوبرویان ز چشم بد ترسند | گر نکو اسناد بگاه چه غم

می نخوری صلاح کار اینست | گنه گر دهر بر فساد چه غم

مال و جاه از مواد غم باشند | گر تو کم داری این مواد چه غم

غم الهی بخیر باد قرین | گفت اگر عیش خیرباد چه غم

بخت گو تیره تر شو ز من هم | هست روشن اگر سواد چه غم

در هواداری سر زلفی | میرود عمر اگر بباد چه غم

از حلول بلای گوناگون | با تو چون هست اتحاد چه غم

ابرویت تیغ اگر کشیده چه باک | مژه‌ات تیر اگر گشاد چه غم

از گرینهای خویش میر | بر کریم است اعتماد چه غم

جان از رده بکوی تو سپردیم شدیم | تو بری شاد که با غمزده مردیم شدیم

تا یکی کرم با اغیار توان دید ترا | آخر از بزم تو چون شمع فسردیم شدیم

از جهان گذران سخت بکدو رفتیم | گرد بسیار درین قافله خوردیم شدیم

بضرورت نفسی چند شمردیم شدیم

غم دردی که کجا مانده ز مجنون واقف
همره خویش ازین بادیه بر دیم شدیم

من کجا کوه کجا خانه بدامن دارم
چکنم اشک یتیمانه بدامن دارم

من ازین ره نتوانم که رهانم دامن
که غبار ره جانانه بدامن دارم

خوردسالان نتوانند قرار از دامان
پای طاقت چو پر کاه بدامن دارم

بر قد سنگ ز اطفال پرایش خونم
از برای دل دیوانه بدامن دارم

ناقتم نیست تربت جان سوختگان
عوض گل سر بچیانه بدامن دارم

هیچ زلف و سبحه ندارم واقف
کز سر گریه مستانه بدامن دارم

زنده گی بی یار چه کنم
چون ندارم زندگانی چه کنم

جان بده گفتی بهایش دم میدهیم
من شکر و چه گرانی چه کنم

زنده ام در بحر عشق زنده ام
خوب کنم ما سخت جانی چه کنم

مردم دو

مردم از تو زنده به بیداری من خونریز | آه با این بدگمانی چه کنم
بر در رحمت دیدار خوبان محروم | گر نگوید لب نرانی چه کنم
خاکم و خسپیده بر در تو | تو دامن برفشانی چه کنم
بی کسم از عشق چون موی سپید | پیر گردیدم جوانی چه کنم
نیست با من شوخ چشمان کار سهل | آه و آه آنکه بانی چه کنم
ناتوانم آه نتوانم شنید | آه با این ناتوانی چه کنم
کشته‌ام بلبل ز عشق تو گلی | گر کنند عاشق برانی چه کنم
شمع پیش صبح سر گردد چو تو | با تو من آتش زبانی چه کنم
آنکه گفتی شاد زی آسوده با تو | با غم درد فلانی چه کنم
ذره ذره گشته‌ام در مهر تو | تو همان نامهربانی چه کنم
من کیم وحشی گدای الکنی | پس سحر همزبانی چه کنم

همچنین یاد آن پسر چه کنم | که چو یعقوب گریه بر پسر چه کنم

نکنم ناله گریه سر نکنم　　تا ازین غم بکس خبر نکنم

دیده از دیدنش جدا کردیم　　بعد ازین سوی او نظر نکنم

اگر از کوه درد جانم هم　　سوی یار خویش گذر نکنم

کرده ام قصه ام مطول لیک　　قصه خویش مختصر نکنم

نیست یک شب که بستر بالین　　واقف آبدیده تر نکنم

با خود از دوستیش اینهمه دشمن کردم　　کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

شمع سان شکر که از دولت بیدار بخت　　خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم

تا ابد از وصفت تا صبح قیامت دادم　　این چراغیست که از نور تو روشن کردم

گرچه عاشق بود از خاکستر دلسوختگان　　گلخنی بود که از غمزه گلشن کردم

سرگرانست بمن از دوریه دوری صیاد　　من کجا کی قفس یاد نشیمن کردم

سخت تر شد دلت از زاری یا تیر مرا　　خواستم　نرم سگ تو آهن کردم

تا درین باغ مرا سرو قدی کرد آزاد　　زنده کی فاخته سان طوق بگردن کردم

بوده دل از

چون دل از غیر تو پرداخته ام چه چکنم | پرده بردار که من آینه روشن کردم
باد خاک ره دوست رسانید بمن | سرمه چشم خودش کوری دشمن کردم
چه فغانها که بیاد گل رخسار کسی | همره بلبل شوریده بگلشن کردم
برق در حاصلم ایدل زدی آزرده مگر | چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم
همچو زنجیر نفیر یاد مرا کس نرسید | گرچه یکعمر بزندان تو شیون کردم
وصف حسنی تو ز میخانه تو حیفی گفتم | که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقفا آن گل رعنا در دل من خار شکست
من از ان خار چه گلها که بدامن کردم

ز دست عزیزان وطن میگذارم | وطن گر بهشت است من میگذارم
هوای قفس ریخت آتش ببالم | چمن با مرغ چمن میگذارم
گرفتم که دامن ز دستم کشیدی | ترا این ستمکار من میگذارم
مرا خانهٔ بود دل نام لیکن | ز دست تو بنیاد کن میگذارم
غم او گزید آشیان در نهادم | نه او میگذارد نه من میگذارم

از این بدحریفان مرا حافظت باد | ترا منت در انجمن میگذارم
دهم جان بتلخی که شیرین لبی را | بصد حسرت کوهکن میگذارم

ما نشستی بیت با شمع وقف
چرا میروم سر برین میگذارم

ز کوئیش دوش رخت از غربت اعتبار می بندم | بجان دیده چو نقش خویش بر دیوار می بستم
کجا رفت آنکه میکردم ملاقی از نمک تنها | مگر بوزانه مرهم بر دل افکار می بستم
مرا امید بهبودی از آن بیمار گر بودی | برای او بهر ارزان نسخه چون عطار می بستم
ندانستم که خواهد شد گرفتار بر پیشانی | من آتش زور بکه دل در طره دلدار می بستم
ربی مهمان این محفل نظر با دم اگر تکبیر | زبان حال فهمیدی لب گفتار می بستم

ز یارم نیست امید گشتن ویزمن وقف
بر مرض خویش را بسیار همچون مار می بستم

از دو رنگی گشته سیه روزگار چشم | یعنی فتاده از نظر روزگار چشم
بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار | فریاد میکند که ندارم ترا چشم

منع من از نظاره مکن آه چه بکنم
می افتدم بروی تو بی اختیار چشم

در فتح و شب نمونه روز حساب شد
میکرد تا بسحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیه کن بروی یار
یک لحظه هم ز عارض او بر مدار چشم

نگشاده ام ز تنگدلیها درین چمن
چون غنچه فسرده بروی بهار چشم

از جوش گریه فرصت نظاره نداد
ما را شب وصال نیامد بکار چشم

وقف نظر بزلف خط دلبران مکن
پوشیده به بهتر است ز درد و غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بود است دانستم
گناه من همین مهر و وفا بود است دانستم

ترا ای بیمروت دوست گفتن تا زمانی
غلط بود است فهمیدم خطا بود است دانستم

ازین آهسته رفتنها و زین برگشتنهای تو
ترا جانان حریفی در قفا بود است دانستم

خدنگ غمزه ابرو کمانان از نشان دل
نمیگردد خطا بر قصا بود است دانستم

نرفت از شربت وصلم جوار باب جگر وقف
مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

چون نمیگشتی دلم دلدار اگر میداشتم
غم نمیخوردی مرا غمخوار اگر میداشتم

میکشیدم محنت دار الشفا لا علاج
چشم بهبودی دل بیمار اگر میداشتم

بی سر و سامانیم افکند در رنج خمار
مینمودم زین همی کهسار اگر میداشتم

از پی پوشیدنی بابیت چو آب الکرو از
میرسیدم لطافت رفتار اگر میداشتم

میدهم جان از برای یک نگاهی خشمگین
آه چشم مرحمت از ما اگر میداشتم

کی ز مسجد اعتقادی چو تو وقف داشتم
ره درون خانه خمار اگر میداشتم

سر از قدم تو بر ندارم
گر تیغ کشی خطر ندارم

ای درد درمان بشنو تامل
غیر از تو کسی دگر ندارم

ما را صبر از عشق او نیست
ما تشنه لبان جگر ندارم

ای دم مشکین بجا که خندان
امیر دم دگر ندارم

از ناله جوان دل میرسید
دیریست ز دل خبر ندارم

وقف صیاد دام گستر
افسوس که بال و پر ندارم

مالکی اشرف

تا کی ز غمت در پس دیوار بگریم
وقتست که در کوچه و بازار بگریم

خونابه بدل کردم از رو جدائی
گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم

ضایع چه کنی وقت من غمزده هر دم
بر خیز کنم ناله و یکبار بگریم

ای کان ملاحت نمکی لطف نکردی
حرمان زده ام بر در و افگار بگریم

عمریست بمیخانه کشش میکند ز دی
از رشک نوای صوت دیوار بگریم

گر افتد بکفم دامن وصلش
عهدیست که آن کریم و بسیار بگریم

دلی خاریست صد بار آزمودم
دلم میناستی بسیار آزمودم

دم آخر شنیدم کوهکن گفت
بلا سختست انگار آزمودم

خطا هرگز نکرد و ناوک آه
مکرر روز و شب تا تار آزمودم

بعیاری دل از پیران زبانی
ترا ای طفل طرار آزمودم

نمی آید بخواهم یوسف من
ندارم بخت بیدار آزمودم

بزنجیر زلف پیچانش نهادم | ترا با فسون برنج آزمودم
تشنی کرد کین از خاطر تو | ترا این گره بسیار آزمودم
سخن اولیست داعی زین حرمانم | که هم اغیار هم یار آزمودم

دبستان دانشت خوبان عجب دستور می‌بینم | دیار عیش ویران ملک غم معمور می‌بینم
من از بی صرفه گوی تنها بتو نزدیک تر بینم | تو ام مختار میدانی منت مجبور می‌بینم
روم نزدیک بنشینم تا چه گل خواهد شکفت اینجا | درین وادی چو موسی آتشی از کوه می‌بینم
نظر کرده ام در کارت نگاه چشم بیماری | دور و کسی که من اینجا تیمار کجا می‌بینم

ز من پنهان چه داری عشق داعی که در هر دمی
دلت پر درد بیا بم سرشت بر نتوی منم

ما چنین بخت که رونق بر بندانشوام | گرد هر دست تماشای گلستان توام
فتنه لشکر بیگانه بگرد دستش رسد | آنچه بگذشت بمن از صف مژگان توام
سرمه ناز پرد چشم غزالان از من | گرد بر خاسته شوخی جولان توام

شانه ناکرده بگیسو بر من می آیی / گر بدانی که چه مفتون و پریشان توام
کردی آزاد مرا از غم دنیا عشق / هست با جان و تنم بنده احسان توام
قدمی رنجه کن ای سیل بویرانه من / من هم آخر هم از خانه خرابان توام
خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده ولی / داد بر باد هواداری دامان توام

فرد
امروز مرا دشمن جانم شده است
آنچه میگفت که من دوستم و بنده توام

بت من وصل ترا میخواهم / بخدا این ز خدا میخواهم
من نه فقر و نه غنا میخواهم / خواست آنچه خدا میخواهم
به بیا می‌گل تبسم کنی / غنچه ام غنچه صبا میخواهم
دلبران چشم میپوشند ز من / که نگاهی ز شما میخواهم
نگشاید گره از ابروئت / طالع عقده کشا میخواهم
تا شوم از گل خار آسوده / خویش را بی سر و پا میخواهم
گرچه عشقت بلا من ز خدا / این بلا را ابدا میخواهم

غلط اند از نگاهی نکتی / گر بدانی که چه میخواهم
از لبش چون نی قلیان / من بی مرگ تو نمیخواهم

گر بگویم تو تندی این خو بگذارم / ور کشم ناله تر از رنگ برون بگذارم
چند از سبحه گرفتم دو سه روزی در دست / جانب گریه مستانه فرو بگذارم
بار دیگر بگریبان اگرم دست رسد / عهد کردم که در و جای رفو بگذارم
میکند شیشه درین میکده امروز من / به که من پای کسی دوست سبو بگذارم
بسکه لب تشنه بر حمت ستم آمده ام / آب در تیغ تو ای عربده جو بگذارم
منت شانه دهی گر دل صد چاک مرا / خدمت زلف ترا یکسر مو بگذارم
نیست هر چند رسیدن بتو مقدور مرا / در ره شوق ولیکن تک و پو بگذارم

بسکه عاجز ز نگهداری آهم
ر وبمان به که بآن آینه رو بگذارم

جفا جویان بند از ندارز وفا ترسم / تا بنز است هرگز از خدا ترسم

بجای او بچشم هرکس می‌نشینی ازین مردم نمی‌آید ترا شرم

بسوی سرمه سهواً هم نه بینی که دارد چشم من زان خاکپا شرم

کجا سو میرود با این هوادار گلی دارم که دارد از صبا شرم

بر رویم سفید مویی ای اشک هر دم ز رویم من نمیداری چرا شرم

جهان بحرم ماند خون ما را بکف کم پای که دارد از حنا شرم

چو بی‌شرمانه بت را می‌پرستی
مگر نداری از خدا شرم

دل نمیخواهم که من تنها دلی خالی کنم ابر و شمع و شیشه باید تا دلی خالی کنم

کی توان بر روی روز افکند راز گریه را شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم

میروم امروز لب بر لب حکایت ... یا سبو و پیمانه پر یا دلی خالی کنم

گر ز رفعت از دماغ شب سرآورد دود این خوشی ... کز تن دلی خالی کنم

ساقی امشب از برای خاطرم پر کن دو جام تا من از دنیا و از عقبی دلی خالی کنم

سرو شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشند هر یکی از یاد آن بالا دلی خالی کنم

همچو آن ابری که بسیار و پریشان گو است | کاش من آنجا گهی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر هر در زدم کس دمی همدم نشد
هر کجا اکنون بر در دلها دلی خالی کنم

ز صدرم راند یار از آستانم | زمین گر بیحالم آسمان هم
متاع سنگ طفلان را بکویش | خریدارم اگر با سنگ گران هم
قراری نیست زنگ شادی و غم | بهار این چمن دیدم خزان هم
گهی بعز و ستم این مرا که دادم | ز دامش صبر و از رحمتش تن هم
زمین گیرم بکویش ز تحیرم | نشنید بر سرم گر آسمان هم
بخون تشنه نه تنها که چشمش خدنگش | مشو ایمن اگر بخشند امان هم
ز شست یار تیری آشنا خستم | نصیب دشمنان گردید آن هم
ز خوش مژگان خوش و خوش ناوک | بکامم میرسد خنجر سنان هم
مرا این بخصوص قفس تنهائی | که مبا لبدم اندر آشیان هم
نمیدانم چه بد کردم که آنخو | سگ نماند شناسا مرا گردان هم

تو اتو ز جفا طفلی ولیکن | ز دستت پیر میگردد جوان هم

ز من وصف دا با آن سیه گوی
چو دادی بیر این نیم انجام

خو گرفتم به قفس رفت چمن از یادم | آه از آن روز که آزاد کند صیادم
حیف صد گونه غم در دم از غصه شهر | دور و فا طاقتم از طاقت دلتنگ افتادم
چه جای است که با شیخ تمام بیعت | من که با پیر مغان دست ارادت دادم
ماه عید عجمی دیده ام از ابرو بتو | دوستان جمله بگویید مبارک بادم
طایر قدسم و بر عرش نشیمن دارم | من نمیدانم که بدامت زکجا افتادم
سر سری از سر من چند گذر خواهی کرد | درست من گیر خدا را که ز پا افتادم
یار بر طفل فراخ است مرا یک کف خاک | ترسم آنکه ببارد به سرم دهد بر بادم

دل به او دادم و هم مهر بر آن افسوس
داد کو که از آن ماه ستاند دادم

بهوای سر زلف تو نشستم | ولی ترسم دگر ره بجا دم

مگر نشنوی من از بیقراری | زبانم بند و رفتم زیادم
نشو نومید ای فیقهان دست از من | که در چاه زنخدان آتش افتادم
چه گویم از بیاض گردن یار | که روشن شد ز نسرین سوادم
شبانم وعده ها زین بیوفا یار | اگر در عمر باشد اعتمادم
عزیزان چلکی بید و قمر از | کدام آشفته دل کرده ست بادم
محبت خوبی اوقات تا من شد | که خون میبرد از چشم کادم
ز عشق خاک کرده سینه چون تیر | در عیش بر روی دل گشادم
گرفتم ما از و مکتوب جانان | تقاصد نقد جان انعام دادم
چرا گم کم نقش مجنون | که من در عشق حسن ما استادم

در آن کهکه در شتا نیز بدیدم | نشستم جا بجا البته جای ندیدم
ز پیش دشت و صحرا یاران رفته | دو قوم لب نقش پای ندیدم
از آن جوحی کوشه گیری ندیدم | که در چشم مردم جای ندیدم

بلاهای بسی دیدم ولیکن / چو آن سرو بالا بلائی ندیدم

سحر بلبلی ناله میکرد و میگفت / دریغا که از گل وفائی ندیدم

ننالم نخست که آیینه وار / ز رشک تو با هم صفائی ندیدم

ز خون خوردن حلق سیری ندارم / چو تیغ تو صاف و سیهای ندیدم

سپندم دلی بار آتش فشردم / که از بهر جستن رضائی ندیدم

دلم وا شد از توتیهٔ ابروی او / چنین گوشهٔ دلگشائی ندیدم

بحالم چو آب تو مناسب / بغیر از خرابات جائی ندیدم

نه همینها به همه کمی دارم / در دل کجای عجب غمی دارم

گفته‌ای کیستی بدزار حسنم / داغم و خستم مرهمی دارم

کو بتا زود گریه شادی / غیر مردست ماتمی دارم

عالمی درد را کنم آباد / زانکه از درد عالمی دارم

جور بسیار کرده‌ای بس کن / جامی این طاقت کمی دارم

یار هر چند دل ز من برداشت | من از او چشم مرحمی دارم
تا رساند سلام من بشکن | فکر از نسل آدمی دارم
آدم در جهان بطالع صبح | مسکنتم آه تا دمی دارم
کرده سجده ست عبد او قف | فکر از نسل آدمی دارم

آنکه فکر دل بیمار نکرده است منم | درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم
آنکه چون عهد وفادار خود است تو ای | وآنکه در عهد چرا اینکار نکرده است منم
آنکه در چشم نگاهت ز وفا خوار شده | وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم
آنکه عمری بسر آورده در اندیشه یار | وآنکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم
آنکه نه در دل اغیار گذاری کرده | وآنکه راهی بدل یار نکرده است منم
آنکه بر باد فنا رفت سر و سامانش | ترک آن یار وفادار نکرده است منم
آنکه از درد دلش آمده جانش به لب | وز دل پیش تو یکبار نکرده است منم
آنکه نالید لبی بر در دلها | ناله او بدل کار نکرده است منم

رفتم که کسی بهم رسانم / فریاد رسی بهم رسانم
چون نی از دست من بنالد / گر هم نفسی بهم رسانم
رفتم از آستان دلگیر / زین پس قفسی بهم رسانم
زین درد که تو هنوز نیست / من هم هوسی بهم رسانم
چون عشق پسند خاطرم نیست / من درد سری بهم رسانم
وقوعی زین ناکسان ملولم / رفتم که کسی بهم رسانم

بر سر کوی وفا میگریم / چشم بد دور بجا میگریم
چون کنم گریه میاید بر سر / هم بلا هوش بلا میگریم
تا دل سخت ترا نرم کنم / سخت هنگام دعا میگریم
گریه آب رخ من ریخت ولی / و همین بار جو وفا میگریم
میدهم عمر رضیعه ده تا / سیروم دور چرا میگریم

منعم از گریه چه حاصل که تو شمع — یار من مشعله امیکریم

اشک ریزان سوم از شعله محبت — از کجا تا بکجا میکریم

انشایه بالای کسی — مبتلاییم به بلا میکریم

تا بدماغ او سری میداشتم — شمع سان تاج زری میداشتم

میکرفتم از هوا تیری ترا — من اگر بال و پری میداشتم

کاش جای کاوکاو غمزه اش — در رگ جان نشتری میداشتم

غیر از هیئت عجب زخمی ربود — کاش من هم جوهری میداشتم

میکشیدم سر بسودای اگر — همچو مجنون هم سری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را — لاله سان گر اخگری میداشتم

مرده بودم خشک لب از راه عشق — گریه مژگان تری میداشتم

برد سیل اشک از کویش مرا
کاش لنگری میداشتم

اقحی و

رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم / نام ترا ز غیر شنیدم گریستم

مانند کودکی که شود تلخ کام ازو / تا زهر دوری تو چشیدم گریستم

گردید صرف گریه سراپای من چو شمع / پایان کار خویش ندیدم گریستم

رسوای گریه ها شدم هیچ نیستم / از بزم او کناره گزیدم گریستم

میخواستم که نامه شوقت رقم کنم / سوی لسان خامه کشیدم گریستم

در خواب دامن تو بدستم رسیده بود / بیدار گشته هیچ ندیدم گریستم

واقف گذشت عمر گرامی من ز درد / دامن بفرق خویش گرفتم گریستم

گل زد از شعله داغ تو بسر دستارم / نیست سودازده را طره دستارم

من سودازده از بسکه سراسر داغم / پنبه بر سر داغ است بسر دستارم

تیغ مهر تو چنین کرده بدم غوطه بخون / شفق آلوده شود همچو سحر دستارم

از بلندی سرم امروز رسیده است بعرش / فرش بر راه تو گردید نگر دستارم

واقف از داغ جنون بر سر من تا بلند / گل خورشید بیارد بنظر دستارم

بیا ای دلبرا کرد تو کردم
مروای مهوجا کرد تو کردم

بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان
که از صدق صفا کرد تو کردم

باین تعجیل رفتن را چه باعث
که از صدق صفا کرد تو کردم

ندارم پای کم از ها که در مهر
بیا ای مه لقا کرد تو کردم

بسی کرد دلم کردیدهٔ تو
دمی بنشین که تا کرد تو کردم

بلای از چه میکردی زمن دور
بنزدیکم بیا کرد تو کردم

نیم پروانه کستاخ ای شمع
بده رخصت مرا کرد تو کردم

قنا ایشوخ از بر کار پایم
ندارم تا کجا کرد تو کردم

همه هکاینه طرخند
نوی طبر آشنا کرد تو کردم

بیاد عالم مصیبت جان و دل ابتلا دیدم
مپرس ای همرو تا ما دیدم چه دیدم

مکر خواهم زدن با سینه زنجیر کیسوی
که من خود را کجا با منت کرفتاری بلا دیدم

جدا کرد

جدا گردید تا یار عزیز از من غلط بستم | گراهیم بآن چشمی که آن یوسف لقا دیدم

صفای اعتقادی مینوها دیگر چه میباشد | که در چشم تو خاک افکندم و من تو تماشا دیدم

بر کبر و مسلمان از غم دل راز تا گفتن | نه اهل بیگانه دلجوی نه زخم آشنا دیدم

چه پرسی سرگذشت وادی خونخوار صحرا را | که در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

ثمر دون میدهم من لعل از رنگ دل

که تا تیر از دعا نه سار کارهای دوا دید

خوبا خیال چون تو نگاری گرفته ایم | گوش زمانه کر که خبر باری گرفته ایم

آسمان کجیده ایم گل وصل چون حباب | خون کشته ایم دست نگاری گرفته ایم

دامن مرتن ما ای نسیم محقق | گر سینه های گرم شراری گرفته ایم

آئینه خاطریم ولیکن ز چند گاه | در خاکدان دهر غباری گرفته ایم

الحیسم یار چند نغمه حل محال ما | دنباله تو از پی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند بیابان دوید قیس | ماهم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان ز پر آشوب گشت دهر | ما از میان رمیده کناری گرفته ایم

ق ز دست ما نتوان جام را گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته‌ایم

آرزو دارم که در عشق تو یاری دل شوم
دل بهای بوسه‌ای زد نبال جوانی رفته است
کار دل عشق است بار در غم بر داشتن
دل غم جا ماند از دمن غم دل جا بره نیست

دل شوم بیمار من بیمار دارد دل شوم
بیم آن دارم که بیزار انتظار دل شوم
طاقتم کو تا شریک کار و بار دل شوم
غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل مرا فرمود ق کار سختی همچو عشق
سخت می‌ترسم مبادا شرمسار دل شوم

نیست امروز که با عشق ندیم است دلم
تا ز لفش که گزیده است بعید جا او را
روز گاریست که از بهر شمیم سر زلف
بیکس افتاده در آن کوی شکنج سر جا کی
مو بمو قصهٔ آن زلف بپرسید از من

عشق داند که با او یار قدیم است دلم
من دل ساده بدین خوش که مقیم است دلم
از گدایان سر زلف نسیم است دلم
روز و شب در غم آن زار به بیم است دلم
هست عمری که درین کوچه مقیم است دلم

قلم بیوار

عذر بیدرد و لخت ست اگر مطلع تو / تیغ ابروی تو خورده است دو نیم است دلم

بوسه بگرفت از آن زلف که از روی سوال
از کوی گدایان کهن است دلم

دو ز راز تو گردمی بگلستان نشسته‌ام / همچون گناهکار بزندان نشسته‌ام
نخل خزان رسیده گلزار مستیم / برگم مباد رفته و عریان نشسته است
اینجا که سر امانت تیغ جفا تو دو / سودا نگر که در غم سامان نشسته است
سودا از زلف بار نگردم که تن شاعر / با خاطر شکسته پریشان نشسته است
کاری زمن نیامده جای غم بسم / مانند تیر بی پر و پیکان نشسته است
تصویر پشت آینه با وجود قرب / بی بهره از توجه خوبان نشسته است

قند لباس لبکه مرا تنگ داشته است
بجامه وشکر پیابان نشسته است

بر دست مایه ابر آخشم گر یا نیکه من دارم / که ابر لاله و گل هست احیای که من دارم
تبسم میکند چون صبح میگوید بر ترکیب / که شور افتد بعالم از نمکدانیکه من دارم

مرا در عشقبازی همچو گل زان خنده‌ای آمد | که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم
بنازد میکشد از بهر قتلم زنده میسازد | که دارد دوستداران دشمنی که من دارم

نباشد اشک ندامت قف از من تو عصیانرا
شود از بحر رحمت پاکدامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار توام | مبتلای دل اسیری دل گرفتاری توام
گاه مجنون گاه لیلی گاه محمل میشود | واله دل بیقرار دل هوادار توام
بردم شمشیر مژگان بر سر تیز نگاه | میرود با دل عجایب وفاداری توام
گل چه خواهد کرد غیر از دو آهی که چو شنید | من گرفتم عقده وا کردید از کار توام
ان تنگ سرمایه دردم که مانند حباب | نیست جز یک آه بی تابی در بار توام

میشود از غنچه هم نشاخی که بر بارک بود
زلف او قف دو تا کرده بید از بار دلم

زچاک سینه چو احوال دل نظاره کنم | بمرگ صبر گریبان هزار پاره کنم
زبسکه دیدم از دلبران ستم اکنون | بهر که دل بدهم اول استخاره کنم

هلال عید نماید خلق چون ز بام — بابروی تو من از گوشه تماشا کنم
مدور لعل تو از حرص میکشی کام — بآن رسید که میخانه اجاره کنم
چه شعلها که نخیزد ز خرمن قناعت — نظر بجانب آن برق گوشواره کنم
کناره کرد دل از من کنون صلاح آنست — که نیز بهتر از آن بیوفا کناره کنم
دهن دریدگی رحم شوخ چشمی زاغ — شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم
مرا که چاک ز دست تو دلشکن سخت است — کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم
تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر — دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم
دلی که بود مرا قامتش ربود از دست — روم ز سرو و صنوبر دل استعاره کنم

رساند فصل کنون مژده جنون
رسید وقت که زنجیر عقل پاره کنم

امروز من عجب می پر زور خورده ام — گویی ز کاسه سر منصور خورده ام
برخیز گرم عشوه باغیار شو که من — دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام
نزدیک مردنم ز نگاه کشنده تو — با آنکه این خدنگ تو از دور خورده ام

از دیده بسبو ریخته‌ام کاسه‌ها خون — یکجرعه می اگر من مخمور خورده‌ام
رغبت مرا نشاط دنیا نمیشود — صد بار بیش اگرچه سقنقور خورده‌ام
خوش نیستم ز دعوت شهرت که بارها — چندین نمکدان از خم طنبور خورده‌ام
در دور خط نمانده مراد و فی‌الیقین — برگشته دل ازین شکر شور خورده‌ام

وله

در آرزوی عقیق لب کسی
خون جگر ز باده ز معقود خورده‌ام

ترا ای دل بجایی می‌فرستم — بجستجوی میرزای می‌فرستم
بدریدگی شکستی از خون دیده — دو قاصد شهریاری می‌فرستم
شکایت‌نامهٔ بخت سیه را — بچشم سرمه‌سای می‌فرستم
ندارم تحفهٔ مقبول درگاه — تهی‌دستم دعای می‌فرستم
بدور افتاده کاین خاک کویت — تبرک توتیای می‌فرستم
ز بیم مدعی آن ساده‌رو را — خط بی‌مدعای می‌فرستم
ز طور من تو بیگانه قاصد — دل درد آشنای می‌فرستم

زکوه ندا

زکوته بادهٔ مرغان چمن را | سحر برگ نوای منیو ستم
توچون در کلبه آه من از آتش | دل و جان را بجای منیو ستم

عیش دنیا همه غم بود نمی دانستم | عز بهی جز و رم بود نمیدانستم
هیچ گشتم چو نفکر کمر او رفتستم | راه باریک عدم بود نمیدانستم
سر جدا شد ز تنم تا چو بکویش رفتستم | راه تاریک عدم بود نمیدانستم
تلخ شد عیشم ازان زهر شکر آلوده | لذت دهر الم بود نمیدانستم
گرد وحشت نگهش من چو سیاهی کردم | آهوی آماده رم بود نمیدانستم
داده ام فراغ تو از دست ز جبر داغم | که گلی باغ ارم بود نمیدانستم
نیت کردم که بفکر کمر او گشتستم | راه باریک عدم بود نمیدانستم

صرف کردید بخندان بجا وقت
عمر چو صبح دو دم بود نمیدانستم

گاهی شهر گاه بصحرا گریستم | هر جا که گفت زین دل شیدا گریستم

یا رب به چشمهٔ این محنت که من از آن | یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
تقریب عمده تا ننمود گریه کی کنم | خون شد هزار بار دلم تا گریستم
پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم | گریم بحال خود که چه بیجا گریستم
با من کسی شریک غم از جگر نشد | در گوشهٔ نشستم و تنها گریستم
امشب ز گریه در جگرم نم نمانده است | چون وام کردم و همه عضا گریستم
ایام عمر را گذرانم باشک آه | امروز ناله کردم و فردا گریستم
قطع امید کرد ز هر باب عاقبت | خون همچو زخم بر در دلها گریستم
خالی نماند کوچه از سیل اشک من | چون ابر و هوای تو رسوا گریستم
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام | با آنکه در غمت همه را گریستم
با من کسی شریک غم از بیکسی نشد | در گوشهٔ نشستم و تنها گریستم

یکقطره خون نماند کنون در دو دیده مرا
دل و جگر همه یکجا گریستم

باز آمدم بر تو بحالی که داشتم | در دل همان خیال محالی که داشتم

بکن

یکسان بود اسیری آزادیم که من — در دام ریختم پر و بالی که داشتم

خاکم غبار گشت غبارم هوا گرفت — از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

عمرم چو داغ لاله به آتش رخان گذشت — اظهر نگشت آه ز حالی که داشتم

از دل تصور کمر او نمی‌رود — هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند بدر کاستم از گردش فلک — بر من وبال گشت کمالی که داشتم

شد گر چه حرف پختن سودا تمام عمر — داغم که خام ماند خیالی که داشتم

وحشی دوم بدشت چو مجنون تمام عمر — کز من رمیده طرفه غزالی که داشتم

دیدم از غیر بسی جور و تغافل کردم — نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیمم که ز بس عشق به بستان سحری — ناتوان گشته وطن در حرم گل کردم

مرغ دل طالعم آن دام هنر مشتاقت — آشیانش شکن طرهٔ سنبل کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع — وه چه ساعت بگریبان چمن این گل کردم

شکوهٔ زلف دراز تو نمیشد کوتاه — در خموشی زدم و قطع تسلسل کردم

خامه ام قصهٔ حسن تو و عشقم چو نوشت
نام آن نامه نیاز گل و بلبل کردم

قطرهٔ بودی و دریا شدی از پهلوی من
مژده اهل که من از خبر تو سماکل کردم

بی لعل تو اینشوخ حیبان دل داده ام
منکه هرگاه بقفوای تأمل کردم

گلشن در روم صد داغ شکفته است از من
زینت کردم مرا عشق چنین گل کردم

گر خورم نعمت الوان بی تو دارم
ذوق خونیکه بعشق تو تناول کردم

زانکه از گوشهٔ چشمی تو ندیدم لاجا
خویشتن را بهدف تیر تغافل کردم

هیچ دانی که چشمان دید حقیقت بین شد
سرمه را گرد ره راکب دار کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف
منکه چون زلف ترقی و تنزل کردم

جستجوی شمهٔ درد غم او میکنم
تا برم بوی دو هر خانه را بو میکنم

گرچه در مکتوب جانان نیست مضمون جز غمان
حرز جان میخوانمش تصویر یار و میکنم

تا بکی بینم که هر ناشسته روی نهدت
با تو ای آینه رو باریکیی دم میکنم

چشم من از سرمه در چشمت نیسی رسیدم
هر کجا بینم سیاهی رم چو آهو میکنم

شیوه‌ای از خویشتن رفتن بسکه خوش می‌آیدم | میروم چون نبض و قامت را رخ جنبش میکنم
او بقصد کشتن من تیغ میسازد بلند | من حسابش از تو اصبعهای ابرو میکنم

شعر دانش چون بیاد آمد مرا در باغ
جابجا از گریه آبی تازه در جو میکنم

ناموس ننگ نام هم از رو و سر گذاشتم | اینها برای خاطر دلبر گذاشتم
دیدم که بیت یار گلی داغ همچو شمع | از دو بنا و گرفتم و بر سر گذاشتم
نذر وفا قبول نمی افتد ای دریغ | سر را بپای یار مکرر گذاشتم
فارغ ز شادی غم این انجمن شدم | با شیشه گریه خنده به ساغر گذاشتم
تا کار من بنوع سیاهی بسر فتاد | سر را به تیغ سینه به خنجر گذاشتم
میخواست عشق از سر مستی زمین کباب | دل قیمه کرد در سر آخر گذاشتم
کاری دلم ز بت شکنان صورتی نبست | این سنگ پاره را بستمگر گذاشتم
کردم نزاع قطع مکش تیغ کین مکش | دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم
از در دلبلوهم همه شب چو آتشند حرام | پهلو شبی که بر پهلوی بستر گذاشتم

از سوز ناله آتش دل جانم کباب شد | داغی عجب بدل کبوتر گذاشتم

نشست کس ز دلم کلفت خمار
این کار را بساقی کوثر گذاشتم

مسکنی از یار خوش می آیدم | کم مکن بسیار خوش می آیدم
کی حکایت بار خاطر میشود | گر کنی صد بار خوش می آیدم
از تو دشنامی بگوشم چون رسد | میکنم تکرار خوش می آیدم
ناصحم با طبع ناصح سوی عشق | چون کنم انکار خوش می آیدم
می‌بندم عشقت بی‌فکر بستیم | من کنم انکار خوش می آیدم
نقد جانش بود داغ عاشقی | آنچه زین بازار خوش می آیدم
ارچه میرانی زکوی خود مرا | سایهٔ دیوار خوش می آیدم
جان بقربان طبیبی که گفت | نالهٔ بیمار خوش می آیدم

منع دیوانگی شوریده کی
این اطوار خوش می آیدم

حالی نه

خاک شد در قدم او سر خود را نازم / حرف آن سیمبدن شد بر خود را نازم

گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا / هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

در دل از گریه بسیار مرا نم نگذاشت / خانه‌پردازی چشم تر خود را نازم

تا خبردار شوم کرد سبکدست مرا / من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح / من سپرداری چشم تر خود را نازم

در شب تیره ام ای ماه بفریاد رسید / چه مدد کرد بمن اختر خود را نازم

نامه دیده ارباب وفا شد آخر / طالع روشن خاکستر خود را نازم

در قفس زحمت چو صیاد مرا گر دارد / من وفاداری مشت پر خود را نازم

برق بار بد مرا گرچه زبیری سوزد / دلم افسرده شده اخگر خود را نازم

یار برداشت سرم را ز سر تیره بخاک / نازم اقبال بلند سر خود را نازم

نرم کردم بدم گرم محبت وقف
دل فولادی خود جوهر خود را نازم

امشب که پیش یار توانی نشستنم / از حال ما مپرس که جانی نداشتنم

از رد بحر زنده مردیم و عجب — رخو نشستن قصر گمانی نداشتیم

گشتیم چارسوی تمنا چه ها بخم — جنسی که رو بهیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش — پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما — امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمانه که در عدم آباد بوده ایم — نامی ز ما نبود نشانی نداشتیم

دادیم بوسه بر کف دست زمان رنج — در دست اختیار عنانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما — افسوس بخت غنچه دهانی نداشتیم

از بسکه دل طپیده بلا شد بحال ما
وقف وگرنه ما خفقانی نداشتیم

بر آن سرم که ره عرض مدعا بندم — چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم

نبات زرد رقیب بهیم پاسبان دارم — چو شب بکوی تو آیم من نمد بپا بندم

ز دلبری همه اعضاش آفت جانست — بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم

تبسم از دل نالان خود من مجنون — بپای ناقه لیلیش چون درا بندم

ز بیم آنکه تو مست به خواب من آیی — تمام شب چو عیون خواب عبر اسدم

برنگ اهل هوس نیست عیدی و دستی
چه خون شود جگر من بکف حنا بندم

یکنفس یا بکشد اشک بداما ن چکنم — چکنم آه باین گوهر سلطان چکنم
غنچه سان وانشود ماندم بیراهن — تو بگو گر نکنم چاک گریبان چکنم
گرده از شهر بدر شوخی خویش چشمانم — که نه بنشینم بگذار زند غزالان چکنم
سنگباران همه بر خویش گوارا کردم — من دیوانه بدل سختی طفلان چکنم
در جگر آه ندارم زد ز آه دم عجز — من چنین مفلس و وارد شده مهمان چکنم
با چنین عجز و هوا دارم خیالش تنتم — تنگ مغرورم هوس ملک سلیمان چکنم
عاشقم نیستم آشفته و دستار کلاه — سر ندارم هوس آنهمه سامان چکنم

از دیدن این باغ حزین گرد بودم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم

هر گرا رفت دل از دست حزین می بودم — هر که گردید مجنون چو تن کیش من بودم

بزد نام من امروز کسی در محبت | یاد روزی که در آن حلقه نگین بودم
دوش چو لاله تربت کرد بر آن دو مزار | هر کجا زخمکش تو منشیانت زمین من بودم
ناحقی شد محبت ز رقیبان افسوس | در رهت باخته جان و دل من تنها بودم
گر چه در بادیهٔ عشق صیاد نبی است | آنکه بشدت بکشتن بکمین من بودم
بر سر راه تو نقشی قدمی غیر نبود | که بسر کوچهٔ غم خاک نشین بودم

محرم دار تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش از این بر سر تو همچو همین من بودم

در خواب همچو روی تو روی ندیده خفتم | زآن رو ز جمله نکویان گزیده خفتم
خواهم بگو نیزه که بنماشنند مردمان | گویم بیا دراز غم دل آنچه دیده خفتم
رفتی و همچو طرهٔ اشک ارکد از تو | از خانه در قفای تو بیرون دویده خفتم
نفرت بوی پیرهن خویش با صبا | مهیندار تو آنکه شود با امید خفتم
در اشکباری ام شد طرف بمن | ای گریه همی که شود روسپید خفتم
ای طایر خجسته یکی از در رمواری | تا کی در انتظار تو خواهد پرید خفتم

وافق حلبی

چسان بمجلس می جلوه گر شود
شوخی که از حباب می اورا رسید چشم

خزان رسید پی غمگساری چمنم … شکسته رنج ز بیمار داری چمنم
چمن ز دو رنگی گل نجاکی یکسان شد … بیا که سوخت دل داغداری چمنم
بدل شکست مرا از بیوفای گل … دگر نماند سر دوستداری چمنم
چو غنچه بر رهم پاره کرد باد بهار … شگفت عاقبت این گل بهاری چمنم
ز دزد رفت گل و زخم خار [illegible] … نماند هیچ بکف یادگاری چمنم

اگرچه در قفس عرصه تنگ شد
ولیک زنده بامیدواری چمنم

دل دید ز بسکه خواری من … در گریه بگرد یاری من
نظاره کنید سرد آه … بیزاری و بار و زاری من
مگذار قدم شمرده سویم … رحم آر به بیقراری من
در کوی تو اعتبار ما را … آورد سرشک خواری من

نقشم در هیچ جای ننشست — از شومی بیقراری من
مهری بجز نقش ما نزنید — بر محضر خاکساری من
این مستی چشم داد بیداد — شد آفت هوشیاری من
دل بود بسنگ رنج راحت — زان گشت ز غمگساری من
تا کی خواهم گریست — بس کن ز جگرفگاری من

وصلت بخواب دید نتوان — این گل بخیال چید نتوان
با تیغ زبان تندگویان — ما را سر آب برید نتوان
برخیز دلا روم ازین کو — زین بیش جفا کشید نتوان
انصاف اگر طپیدن من — در روی وصل هم رسید نتوان
هرچند ستد کس بهای می — دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو خون دل عزیز است — در پهلوی غیر دید نتوان
دل لعل گرانبهاست خوبان — ارزان بکسی خرید نتوان

بکرم کردن

گیرم که دماغ دشمنت نیست / غمنامهٔ من ز من شنیدن نتوان
بسملم و لیک با تو ایم / آواز مرا شنیدن نتوان
تو قید شهید غم چه دانی / مهر تو بخون طپیدن نتوان
بر کشته بسینه آه نومید / آنجا که توی رسیدن نتوان
هر چند برانی از در خویش / رفتن ز تو نا امید نتوان
مانی از فکر رنگ و رد باخت / تصویر ترا کشیدن نتوان
روزی احوال دل آن شوخ / پرسید ولی شنیدن نتوان

بستهٔ زنجیر گیسویت نه من صد همچو من / کشتهٔ شمشیر ابرویت نه من صد همچو من
از فسون نرگس تو هر گوشه افسانه ایست / خستهٔ چشمان جادویت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامه جوش بانه افکنی اکرم / ای کباب آتش خویت نه من صد همچو من
در حریمت جا بجا دارد غریبی خانه / بی وطن افتاده در کویت نه من صد همچو من
هر سحر گل در هوای تو گریبان میدرد / ای دماغ آشفته بویت نه من صد همچو من

عالمی را زخم شمشیرت بخاک خون نشاند   ای هلاک دست و بازوت نه یک من صد چو من

این غزل بطرز جامی گفتی آفرین
بنده طبع سخنگوی تو نه من صد چو من

بدست من افتاد کار گریبان   بلای عجب شد و چار گریبان
چو گل تحفه چاکی از دست تو قسم   بدامن ببرد از بار گریبان
ز هر چاک مستغرق اشکی رنگی   بیا سیر کن انتشار گریبان
اگر دامن گریه افتد بدستم   چه گلها کنم در کنار گریبان
ز دست تو امشب چنان گریه کردم   که شد شسته نقش و نگار گریبان
مرا ضعف سر پیچید برسم   مبادا شوم شرمسار گریبان
رفو میکنم سینه چاک خود را   ز بند شکاهی نثار گریبان
سرشکم لبریز میشد و دیار ساند   بدامن خبر از دیار گریبان

گر از چاک بی بهره باشند نشاید
گریبان تو در شمار گریبان

گلشن از خار خار گلعذاران
هزاران ناله مانند هزاران

بیاد آرم چو صحبتهای یاران
سرشک از دیده بیارم چو باران

نماند امروز دمی از شمع زنده
کسی از دود دل شب زنده داران

نسیم ختنای بهار تو کردم
که گشتند آفت پرهیزگاران

رخ خط خواهد نشست از لطف رویی
بروز ما پریشان روزگاران

بت سنگین دل ما را که گوید
که مسکین خاطر امیدواران

عرقی ریزان بیایی بر تربت من
زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل در اشک شادی
چو باران نشت در فصل بهاران

بر سر دل همی عتاب مکن
با تن و جان و تنم شتاب مکن

دل که پر جور [illegible]
ترک [illegible] من کباب مکن

خانه دشمنان [illegible]
خانه دوستان خراب مکن

عم او [illegible]
امشب امید کامل خوابم مکن

من کرفتم کناه من عشق است　　اینقدر هم مرا عذاب مکن

هرکرا کشته بیشوی ای دل　　همچو سیماب اضطراب مکن

ماکه نشنیم از سر دل خود　　زلف کو کو پیچ و تاب مکن

فکر ویرانی دل واقف　　مکن این خانمان خراب مکن

درد اکه مرا کرد غم یار پریشان　　زانگونه که شد خاطر اغیار پریشان

رحم است بر آن عاشق بیچاره که باشد　　با یار سراسیمه و بی یار پریشان

ز آن روز که افتاد مرا کار بآن زلف　　انجمع شد آشفته و اطوار پریشان

ای زلف تو شیرازهٔ جمعیت دلها　　اوراق دلم اینهمه یکبار پریشان

منکر چه شوی هیئت من از محبت اغیار　　ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

کردیم با فسانه و افسون دل جمع　　تا بهر تو سازیم دگر بار پریشان

در سلسلهٔ زلف تو هم نام نهادند　　آشفته سیه روز گرفتار پریشان

در کوی تو لختی دل خونین جگری چند　　چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان

چه دهم شرح پریشانی خود را
بسیار پریشانم و بسیار پریشان

دل دیده ز بسکه خواری من | در گریه نکرد یاری من
نظاره کنید سیر دا... | بیزاری ... یار و زاری من
در کوی تو اعتبار ما را | آورد به رشک خواری من
نقشم در هیچ جای ننشست | از شوخی بیقراری من
مهری جز نقش نام ز نیند | بر محضر خاکساری من
این مستی چشم داد بیدا... | شد آفت هوشیاری من
تا کی خواهی گریست | بس کن ز شکایت زاری من

وصلش به خواب دید نتوان | این گل به خیال چید نتوان
با تیغ زبان بیند گویان | ما را [illegible] برید نتوان
برخیز دلا روم از این کو | زین بیش جفا کشید نتوان

اینست اگر طپیدن من | در وصل هم آرمیدان
هر چند بدست کس نیامی | دوست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو چون دل عزیز است | در پهلوی خویش دید نتوان
دل لعل گران بهاست خونین | ارزان ز کسی خرید نتوان
گیرم که دماغ دیده نیست | غمنامه ز من درید نتوان
مینالم و لیک با تو آهم | آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی | بهر تو بخون طپید نتوان
برکنده ز سینه آه نومید | آنجا که توئی رسید نتوان
هر چند بر آبی آرزو خیز | رفتن ز تو نا امید نتوان
رو دی احوال ور الکو | میرسید ولی شنید نتوان

ای چرخ بعد مرگ زمانم بیاد کن | و آنکه بیار باده کسم حواله کن
اوراق دل که میبری از من خوبا | یکبار خود مطالعهٔ این رساله کن

دارالشفای

دار الشفای روی بتان است میکده
المخابر و علاج غم دیرساله کن

داغ کسی دلا تو تنها نمی رسد
قسمت بعضو عضو چو اوراق لاله کن

آهنگ تازه بمن آموخته عشق است
بلبل بیا بمن نشین آه و ناله کن

دل در گرفته ام ز تو در جگر رفته ام
فرصت غنیمت است بیا استماله کن

واقف
مدتست این دل صد چاک تا بکی
این شانه بهر آن بت مشکین کلاله کن

هر کجا طفلی بود دیوانه من
هر کجا شمعی بود پروانه من

هیچکس چو من خرابی دوست نیست
هر کجا سیلی بود ویرانه من

غیرتی ای عشق آخر تا بکی
غیر با او آشنا بیگانه من

عاشقم لیکن ز اقبال نیاز
با تو دارم ناز معشوقانه من

چشم خواب آلود کاریدم چو دو
گریه بیجا نی شوم افسانه من

ساختم با اشک در کنج قفس
فارغم از فکر آب و دانه من

گشته ام در سینه صافیها مثل
تا شدم در روی گیتی میخانه من

بابر نشیان نا مرا آو نزش ست
هر کجا طفلی شانهٔ من

در افشان زد در جانانهٔ من	گلستان ساز آتش خانهٔ من
مکن عزم سفر جانانهٔ من	مکن ویرانه تر ویرانهٔ من
برافروزم چراغ آسمانی	اگر کوی مرا پروانهٔ من
درین مزرع چو انکی ز شور بختی	نصیب چاک گردد دانهٔ من
مکش ای سیل تصدیع دویدن	چو خواهی برد از ویرانهٔ من
حباب از رشک بر آتش نشسته	بعهد گریهٔ مستانهٔ من
ز دود دل بود یک چشم گریان	بر آتش روزن کاشانهٔ من
ز چشم گر چنان سیلاب خیزد	نشستید بر سر من خانهٔ من

من رندم درین میخانه
که خندد شیشه بر پیمانهٔ من

شوخ سرکش نیستی جاونی همه	ازید رمی خطری ولی من

بیت بیداد

بت بیدادگری وای بمن | از خدا بیخبری وای بمن
من ز تو بیخبرم وای تو بو | تو ز من بیخبری وای بمن
با تو گفتم غم دل بد کردم | طفل و پرده دری وای بمن
تا کجا رشک توانم بردن | جا بجا جلوه گری وای بمن
خواستم بر سر تیر تو روم | کرد دل بی جگری وای بمن
چکنی سعی بکشتن منت | عمر را در گذری وای بمن
آه چون بستانم در لب | سخت نازک کمری وای بمن
یار خنجر بکف آمد | من با این بی جگری وای بمن

هر صبحه یکلفت الالا دلمن | ای وا دلمن هی هی ادلمن
نالد چو بلبل شبها دلمن | عاشق دلمن شیدا دلمن
در کنج هجران جان داد آخر | بیکس دلمن تنها دلمن
ویرانه عشق معمور حسن | مجنون دلمن لیلا دلمن

با سنگ طفلان یار چه سازد / نازک دلمن مینا دلمن
رحمی نداری با یک مسلمان / کافر دلمن ترسا دلمن
گه منت یار دگه مینکد از / یارب چه دارد غم با دلمن
کفتی که وا از در نیکو نه خوارت / مینرا دلمن آفاق دلمن
نه چون شد از غم نه چاره از درد / این دلمن چاره دلمن
از ربط الفت وارد طپیدن / الحال دل و اینجا دلمن
دارد سر من دارد سر او / پنهان دل او پیدا دلمن
گردید از پس افتاد کردی / ریحان نکشتی سودا دلمن
در کوی خوبان بار آهنی فی / افتاده در خون صحرا دلمن
مقبول دیر و مردود کعبه / این دلمن چار دلمن
سر نشکم گلگون آید / امروز خونشد گویا دلمن

انکار اهل صدق و وفا میکنی مکن / این کار خوب نیست چرا میکنی مکن

چون مرا که عارضه رخساره وفاست | پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن
این آن شکسته نیست که نتوان درست کرد | فکر تلافی دل ما میکنی مکن
گفتم که بوسه‌ای به گدای کوی خود بده | دشنام داد گفت دعا میکنی مکن
با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه‌ام | آهنگ جور عزم جفا میکنی مکن
در بسته جا برای رقیبان حجره | بر من در مصالحه وا میکنی مکن
ناخوانده دور میفکنی نامهٔ مرا | مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن
تر دامنیست غیر تو آیینه ساده رو | با او صفا و صحبت صفا میکنی مکن

آخر شده است کار قوری رد جا نکند
بهرزه ذکر دوا میکنی مکن

سیاهی کرد جا در دیدهٔ من | که چشمم شد از و چون سرمه روشن
دگر گم شد دل دیوانهٔ من | سراغش میکنم گلخن بگلخن
ز تیغ او که باشد زندگی بخش | اگر گردن کشم خونم بگردن
نبود مژگان او گر کار فرما | توانم کوه را کندن بکردن

ازان چاک گریبان چشمم بود گو — که گلها راست سر مشق شگفتن

ز چشمش سرمه تا دید التفاتی — فرامش کرد سحرهای افسون

ز من آهنگ این آموخت ورنه — چه میدانست بلبل طرز شیون

بسان شمع در شبهای تاریک — سواد گریه را کردیم روشن

مده می زاهد افسرده دل را — چه زیبی در چراغ مرده روغن

مراد از آستین دستی است

که نشناسد گریبان از دامن

اری گشتند سر بهوای گریستن — تقریب یافتم ز برای گریستن

بنشین بقبر خنده کن ای بو که مژ — ایستاده ام چو شمع برای گریستن

سامان اشک ما همه از دولت دست — چون ابر گشته ام گدای گریستن

شد خانمان خراب ندانم که در چه وقت — چشمم نهاده بود بنای گریستن

آخر رساند اوی سرشکم بکوی یار — ممنون شدم ز سعی سپای گریستن

تا بر تربت مجنون گذر فتاد — صد شکر یافت چشم نو جای گریستن

بی یار گرفته شد دل من — بی کار گرفته شد دل من
یکبار شکفته رو ندیدم — ناچار گرفته شد دل من
شبها در کوی او چو زندان — صد بار شکفته شد دل من
ای آینه رو بیا که بی تو — زنگار گرفته شد دل من
با غیر شکفتنت چه حاصل — انکار گرفته شد دل من
وقت اینطور که گفتگو را — لکدار گرفته شد دل من

مهربانی نشد دو چار بمن — قدر دانی نشد دو چار بمن
ماند در پرده روزگار بمن — پهلوانی نشد دو چار بمن
عمر شد صرف پاسبانی دل — دلستانی نشد دو چار بمن
چون دل من که خانه بست — حصه جانی نشد دو چار بمن
ناتوان گشته ام ولی هرگز — ناتوانی نشد دو چار بمن

ماند ما گفته در دل واقف
همزبانی نشد دوچار من

سرو روان همین که ز افگن بسوی من — تا آب رفته باز بیاید بجوی من
در کوی عشق ریخت بخت آبروی من — اول شکست خورد درین ره سبوی من
مینو سمت که خانه تمکین شود خراب — چون سیل کوچه گرد مشو تند خوی من
مانند شیشه ام همه سامان گریه است — گر آب ور شراب کنی در گلوی من
از بس ز خوی تو باتش سم زده است — آیینه وا کند در حیرت بروی من
خونخوار بین که دل او نخورد آب — الا بجوی خون جگر در روان جگوی من

واقف بروی کار چه خنک آورم بحشر
گردد مگر ز شرم که سرخ روی من

از سحرسازی نگه یار بین من — آخر غزاله شد دل وحشت قرین من
آمدم که همچو لاله بر آرم سر از کفن — داغ محبت تو بود در جبین من
جز ناوک گران بت موزون ادا رسید — هر جسته مصرعی نشود دلنشین من

گرداب کشتی محیط محبت کناره‌ام / پنهان نماند از نظر دوربین من

دستم اگر بدامن دشت جنون رسید / چون گردباد رقص کند آستین من

در آشیانه بر سر آتش نشسته‌ام / شاید نشسته است کسی در کمین من

من گرچه رفتم از در او خون کمین / گردید نقش جبهه‌ها جانشین من

طوفان نوح تازه شد از آب دیده‌ام / از خاطر تو رفته نشد گرد کین من

ای طالعم کجاست که تیر توام رسید / ابرو کمان من بنشین در کمین من

عمریست وقف از سر کوی تو رخت بست
گاهی نگفتی آه حزین کجا گشت من

هجر تو بسکه کرد سیه روزگار من / داغ است شمع از غم شبهای تار من

هرگز دلی نخسته بر حال زار من / بی داغ رست لاله ز خاک مزار من

ابری که داد کشت امیدم نمیرسد / دارم ز گریه چشم که آید بکار من

تا مژده وصال ترا از صبا شنید / بر باد داد دل ز طپیدن عنان من

شوخی که مرده‌ام ز رخ ستمگر او / با غیر یکدل است و زار من مزار من

بی آشنا نیم نکند از چمن ملوک — شادم که نیست بر سر یک شاخ رز

دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه شکل — چون طفل شوخ سبز زده از کنار من

این خواری که من ز برای تو میکشم — فخر من است عزت من اعتبار من

دنباله دار چشم تو با من چنانکه زد — شد زین زبان سیاه به روزگار من

همراه غیر رفت بگلگشت لاله زار — رحمی نکرد بر جگر داغدار من

شوم بزنگ حنا شرح رو بد هر
نهند و بدست خویش مرا اگر نگار زمن

بگوییش که خوارند انجا عزیزان — چرا میروی ایلی اقبال بن خبران

بحیدای که من رحم افسرده کابد — صبا از سر زلف و منتک بدیران

بمطلب صفر یابد آسمان نگشتیم — که یکعمر بودیم از خود گریزان

ازان گشت در عشق مجنون غلامم — که لیلی شب حسن را از کنیزان

شنیدی بافغان ره شام اشنع
نمی ترسد از آه ما صبح خیزان

یاری ز قلم

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان | گرفتار کمندت مستمندان

برعنایی دو بالا قدت ای سرو | بزیبایی گل رویت دو چندان

لبی دارم چو شکر حرف خوش زن | تنی دارم چو سیم و دل چو سندان

چگویم اندر گوش تو ایما | بدو سر حلقهٔ اختر بلندان

بر خوبان مکو از لاله و گل | که بد بر میشوند این خودپسندان

چه هر لحظه جانان میکنی عیب | که شیرینی مر دارو به دندان

مرا با درد خود مردان آشنا | که جویم چاره از نادردمندان

دل ما تنگ شد آن روز واقف | که گردد غنچه نقص و رخندان

ای دل هوس شکسته و بیمار تماکن | هشیار شو این شیوهٔ مستانه رها کن

بسیاری دل زلف ترا کرده پریشان | زین سلسله جان با دو سه دیوانه رها کن

چشم تو بتاراج برد دین و دل و جان | قربان تو این غارت ترکانه رها کن

خواهد سر آن طره ز دست تو بدر رفت | این کشمکش بیهده ای شانه رها کن

در دیده اعتبار نباید که نشستی
هم صحبتی که مردم بیگانه‌ها کنی

شب در دل خود را بر او گفتم و گفتا
خواب خوش من میبری ای آفت عالم

تا اشک فشاند دیدهٔ من غمزده با کف
بروا این بازی طفلانه رها کن

وقف

کار ما گذشت از کار ز فکر ما خدارا کن
یعنی از غم دوری مرده‌ام احیا کن

بیشه امید و بیم تا یکی زنیم صیاد
یا بر مرا شکن یا مرا قفس وا کن

کرده تیغ مژگانت پاره پاره دلها را
از دعای مظلومان پاره‌ها مداوا کن

رایگان مکن خود را عرض ای سهی بالا
قدر خویش را بشناس جلوه تو والا کن

چند تیغ رعنای گیتی ز خود رهای
شعلهٔ منیتی آخر ترک سرکشیها کن

ساخته شهر او ویران تا دیده‌ها
من نه آنم که گفتم جای گریه پیدا کن

وقف

اگر رسوا شود در شهر دلمن
مرا انگیزه از چشمین یار دلمن

سردار دلبر و قامت
قیامت میکند بر یار دلمن

بر برانم

بزن بر آتشم امروز آبی — که خواهد سوخت تا فردا دل من
همه کس دل گرفته از بر فتنه — نماند اکنون بتا الا دل من

بکوی دلبران غوغای چه لهاست
ولیکن نیست در غوغا دل من

چون سیل روم در طلبت دشت بیابان — دیوانه تو برانه بیابان به بیابان
یک سرو بموزونی قد تو ندیدم — گشتیم درین باغ خیابان بخیابان
از خانه برون آمدنت مست نگارک — هستند درین کوچه کبی خانه خرابان
روشن شده از پرتو روی تو همه شب — در کلبهٔ ما نیز حبابهای مه تابان
مستی تو که داری خبر از آنکه جهان را — کرده است سیه دود دل سینه کبابان

چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ
شیرین دهنانند بلب تلخ جوابان

سرما چنین کرد آنکه همه بیداد هنوز — که نمانده است دگر طاقت فریاد هنوز
برگ گل باد صبا در قفس من فکند — رفته در دشت زیاران وطن یاد هنوز

یار دیرینهٔ من دل که سلامت بادش — دیر بکند شیشهٔ سلامی تغز شاد گمرد

ناله بی محل از من بقفس سر نزده است — سر گرانست چرا اینهمه صیاد بمن

نیستم قابل تعلیم من خونین دل — طفل اشکم چه کند کوشش صیاد بمن

تو برو وقف اگر جای دگر هست ترا
که فتادن بدر یار تو خوش افتاد بمن

دل ز چشم ابروی جانانه نمیگوید سخن — کاه از مسجد که از بتخانه میگوید سخن

از خیالی کردن ساقی چشم مست او — دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن ٦

مست گل بینید میش اره یکسان همچنان — عشق با هر کس بیک دندانه میگوید سخن

بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم در مجلس — نرگس او همچنان مستانه میگوید سخن

این غزل وقف با همین از پرتو صائب رسید
از زبان شمع او پروانه میگوید سخن

پوشیده رخ ز دیده ما میروی مرو — مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکبار بی چراغ مکن این و خانه را — از دل جدا ز دیده جدا میروی مرو

زنمود

نسیم تو چو فاش نکرد از شعر — گفتی عمر را نگفته چرا می‌روی مرو

از چین زلف او تا ختن مشک ای صبا — سوی ختن ز راه خطا می‌روی مرو

رفتن خنجر نگر و چه لازم نگار من — از دست من به رنگ حنا می‌روی مرو

ای خضر کار من شده از تشنگی تمام — تو از برای آب بقا می‌روی مرو

وحشی منو بسملها بند لعنت او اسیر

از نساد کی بدام بلا می‌روی مرو

ای مرا روی امیدوت سوی تو — قبلهٔ دل کعبهٔ جان طو سیتو

در سر کوی ملامت من کمینه — بندهٔ صاحب سلامت کوی تو

غافل از دود دلم نتوان شدن — خواهد آمد همچو خط بر روی تو

هیچکس از مرگ ما غمگین نگشت — شد پریشان اندکی گیسوی تو

در نشستم دل نمی آید فرود — تا جدا افتاده‌ام از کوی تو

چشم من بسیار گردید و ندید — گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام — شد روان از بهر جستجوی تو

چون کنم از بهر آزارم رقیب / متفق شد با سگان کوی تو

گوئیمت دیوانه و مستم که کرد / بی‌نوای آفت جان بوی تو

غیر از تیغ تو سیراب نیست من / تشنه مردم بر کنار جوی تو

من گدای کوی تو ای ملای روم / تشنه‌ام بعد از جمال روی تو

داد ... را بده ای شاه حسن / میکشد تصدیع دربار دو تو

برو ای شوخ جفاکار برو / برو ای یار دل آزار برو

رحم بر هیچ مسلمان نکنی / بروی کافر خونخوار برو

دوستی با تو نخود دیگی است / تو نئی در خور این کار برو

چکنی عشوه فروشی با من / بعد ازین میش خریدار برو

از تو سیر آمدم ای آب حیات / نیستم تشنه دیدار برو

بعد ازین نامده نی بر من / آمدم از تو بزنهار برو

از سرم بگذر و بگذار مرا / با توام نیست سر و کار برو

عجاله

عجب از تو که زرفتی زیتیم | گرچه گفتم مشو صد بار برو
خون شوای دل که بنالم از تو | از ره دیده بیکبار برو
ناصح از صحبت رندان بگریز | تو نمی قصد اسرار برو

روز ها شد نمی نمای تو | دل چه پیش آیدت کجای تو
همه عمرت عزیز میدارم | گرچه بسیار بیوفای تو
کعبه دل خراب میسازی | گر این خانه را خدای تو
چه جگرها که خون شد از دستت | خون شوا نمی دیده بلای تو
هر ادا میوه خوش کند دل را | الله الله چه خوش ادای تو
خاکم از دولت تو شد اکسیر | ای محبت چه کیمیای تو
بدعات از خدا است میخواهند | یعلم الله عجب بلای تو
این غزل گوش کن ز من | که نظر من نشنای تو

کند کز ناوک آن آشنایم خانه در پهلو — نبود به رنگی که بنشیند مرا بیگانه در پهلو

چرا مایل شود با صحبت کس هر کرا باشد — سر شوریده همراه تو دل دیوانه در پهلو

فرو ننشیند از بیم هرگز درد پهلویم — مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو

چه بخت است اینکه [illegible] — درآید از در و بنشیندم یارانه در پهلو

ازان چشم و ازین دل حال ما آن کس [illegible] — که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

(واقف) چه سود از طی راه کعبه از پهلو کنی
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

از دست شست چشم سیاهی که آه ازو — ما را رسید تیر نگاهی که آه ازو

ابرو کمان من پی آزار من مباش — دارم بجنبه ناوک آهی که آه ازو

پیش آیدم بهر قدمی آتش دگر — افتاده ام چو شمع براهی که آه ازو

همدم زدور آن صف مژگان چگونه است — مخمور گشته ام بنگاهی که آه ازو

مانند کشتی که بطوفان شود دوچار — دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو

خبری نمیکند بگدایان کوی خویش — کارم فتاده است به شاهی که آه ازو

منکر چنان شوم بر او با وجود اشک | بر روی من دو دیده گواهی که آه از تو
دارد چو ماه تو من دیوانه ز شور | بر فرق کج نهاده کلاهی که آه از تو
نالید گفت شب دل مسکین در آن ذقن | انجم فکنده است بجایی که آه از تو
بر رخ نقاب طره شکون گرفته یار | روزم سیاه ساخته ماهی که آه از تو

چه تو همت سبب آه دمیدم
دارم بدوش بار گناهی که آه از تو

خراب و خسته و بیمارم از تو | دلا خون شو که من بیمارم از تو
ببین چشمم چه گلها می فشانند | از آن خاری که در دل دارم از تو
چه پرسی حال ما با دامن تر | خراب کوچه بازارم از تو
جفا بردم اشتم بسیار اکنون | درین فکرم که دل بر دارم از تو

تو مهتابی و من مسکرم از تو
مکن [illegible] که در آزارم از تو

دلا تو اخت کرچه لب تو تحفه بود | جا بزرا کداخت بنیم نگاه کشته تو

بی پرده بود دیده ز دیدار بی نصیب / ... خاک خون طپیده دل از چشم بند تو

چشم بمار بوده که چون مکند بی باغ / گلها کنند خورده خود و رسپند تو

رحمی بزاری دل بیمار ما بکن / شبها دراز گشته و زلف بلند تو

بر دیده که تو تحفه من خاکسار را / افتاده کی است کاشکی افتد پسند تو

دیده خاک گره قیامت خم کنید مکن / لعل خدا فتاده رسم کمند تو

آنجا که خط صحت موجود لازم است / پر مهر مشکبید زد و ار دمند تو

زلف پری بخوبی قامت بمیر سد / گیسوی حور زشت ملطف کمند تو

سوی ارم ز کوچه زنجیر قسمت شده / زحمت است بر کسی که بنفید به بند تو

اسیر زلف که گیتی شد بلند
شوری دگر چو سلسله از بند بند تو

ای خنک بخون طپیده تو / گویا ببین دو دیده تو

ای ناوک یار زد دل / مگذر که بجا رسیده تو

با عارض او رقیب دم از تک / ای لاله چه فراغ دیده تو

مستوح نقصد من برو — پیوسته کمان کشید تو
کعبی بتختی ر قطع الفت — چه زبان ربکر تو

ترکاری خورده ام از دست تو — وصلم بادا که بوسم دست او
طالع مشاطه را نازم که هست — حل و عقد سر زلف تو در دست او
چشم یوسف بر زلیخا گر فتد — دسته نرگس شود نی لیست او
بعد از این آب از پی نرگس خورم — گشته ام بیمار چشم مست او

از زنجیر تو ام گسیخت
چونکه گردیده ام پابست او

شراب گرم بگو شد و را انجمن خیمو — کباب نسن بکد از دگر بستن بی تو
نظر بگل نکنم خام می نمیگیرم — که دل گرفته شدم از تو گلشن تو
میهان عمر چنان بکند دل بس می — چرا که گشته شکر زهر در درحق بی تو
خدا فراق تو نابد ز صحبت کافرم — بهشت نماند سرو و کار هر چمن بی تو

ز شهر رفتنی و بسیار جامه زیبا برا — نماند کار به پوشیدن کفن بی تو

بیا بیا که نخاک مذلت از اشکم — نشستم تشنه لبی لعل سخن بی تو

بگو بیوسف من ای صبا که جان عزیز — بتن نشسته چو یعقوب حی تو

اگر بیار رسی عرض کن ز من آصف

بیا که سخت و بال است زیستن بی تو

باش تا گل غم یکسانه ز بلبل شنو — بعد عمری بچمن آمده و رو و دم رو

از متاع دو جهان آنچه بمن بخشیدند — نیست جز یکدل او را و صد افسانه گرو

جان از پی لعل لب شیرین فرهاد — این نگینیست که کنند نه بنام خسرو

منما هیچ با گلت زدو رخش هر چند — نسبتی دور ز یار روی تو دارد مه نو

آفت حاصل من شد بت گندم گونی — خرمن صبر مرا برد لعابت جو جو

نعل در آتشم و رفت عنانم از دست — زان سوار که بیاد دو دو دل گلچیم

ظلمات شب تاریک شد به من برسیم — مه صبا آن چه شود گر فکنی یک پرتو

سقف دیوار برآ زرخنه و روزن کردم — گر تو آیی بسیه خانه قدم بر تو

بشنو ای

مشنو ای ناصح بیهوده در دسرم — دلم از عشق بتان گشته نصیحت مشنو

دل خود زنده بود فندیار وسودای — شد کو درد سر بیهوده بکذار برو

برسم از ناله زار مست از ار رسید — بعد از این در پی آزار من زار برو

نو بهار آمد تکلیف قدح نوش کردم — من مفلس چه کنم آه بمیخانه برو

واقف از متاع اعمال خودم هیچ مپرس

آنچه من کاشته ام آه رسد کر بدوم

جانم بلب رسانده از دل برآیم — ای عشق واشو از سر من ای بلا برو

بوی ز زلف یار نداری چه فایده — بی تحفه آمدی بربا ای صبا برو

این مشت استخوان همه منزل سگان اوست — برد از سایه از سر ما ای هما برو

اهم بجاک رفتن آن آستانه رفت — ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین زمان بسر رفته است دل — ای جان تو هم برای خدا اندعا برو

آیینه از نفس زدنی تیره میشود — در دیده دم مزن نه اهل صفا برو

واقف بملک عشق سفر میکنی مکن — کردیم ما حواله ترا بر خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو | باین عالم معاذ الله بی تو

چه میپرسی خبر از کشور دل | که شد زیر و زبر ای شاه بی تو

ندارم در جگر آهی ولیکن | اسیرم در غم جانکاه بی تو

غنیم غم به بیگاه دلم تاخت | بغارت رفت آن بنگاه بی تو

همین جانی نماند از غم ولیکن | اسیرم در غم جانکاه بی تو

تباهی شد جهان را طاقت من | چو طوفان کرد اشک و آه بی تو

بغیر از ناله صبح و گریه شام | ز من ناید که و بیگاه بی تو

حساب خواهد گذشت ایام عمرم | که حکم سال دارد ماه بی تو

چو آگاهی دهم از حال خود ت | ز حال خود نیم آگاه بی تو

گران تمکین لبان کوه بودم | سبک گشتم چو برگ کاه بی تو

در این ایام روز و شب دگر شد | نه آن مهر است نه آن ماه بی تو

بجز و یاد خاطر خواه از من | نماند کار خاطر خواه بی تو

چگویم قصهٔ طول امل را	کنون آن قصه شد کوتاه بی تو
تو ای یوسف لقا یارا که رودم	عزیزانرا ملال جاه بی تو

تو ای بدر مبارک پی کجایی
که کم کرده است راه پی تو

ای عرش و فرش در حرم کبریای تو	کون و مکان بود همه زیر لوای تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا	سرمایه اگر برد از خاک پای تو
جان زنده کرد از نفس دلنواز او	هر کس که دم زند نفسی در هوای تو
کردند چون امام صف انبیا ترا	واجب شده است بر همه اقتدای تو
حبل المتین و عروه وثقی دین و دل	هر تاری از ردای تو یا همین قبای تو
ارزنده بندی که بعقد محمدیست	بر تخت جم قدم ننهد ار گدای تو
خورشید بر فلک همه تن چهره گشته است	از شوق سجده در دولتسرای تو
گل نشکفد ز سعی صبا در حریم باغ	بلبل اگر سحر نسراید ثنای تو
جائیکه بشنوند زبان آوران عجم و عرب	چه ممکن است که گویند ثنای تو